

چاپ بیستم

پر حیرت

م. مودب پور



ketabTala

مؤدب پور، م. ۱۳۳۷ -

پریچهر / م. مؤدب پور، تهران: نسل نواندیش، ۱۳۷۸.

۶۰۶ ص.

ISBN 964-6714-57-9

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان های فارسی - - قرن ۱۴. الف. عنوان.

پ ۲ و ۳۸۶ / PIR ۸۲۲۳

۸۵۳/۶۲

پ ۸۲۹ م

۱۳۷۸

۷۸-۱۲۲۶۸ م

کتابخانه ملی ایران

مشخصات کتاب

عنوان: پریچهر

مؤلف: م. مؤدب پور

ناشر: نسل نواندیش

شمارگان: ۱۰۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: بیستم


شابک: ۹۶۴-۶۷۱۴-۵۷-۹

ISBN: 964-6714-57-9

کتاب های مورد نیاز خود را از فروشگاه انتشارات نسل نواندیش تهیه فرمایید.

نشانی فروشگاه: میدان ولیعصر - ابتدای کریمخان - پلاک ۳۰۸

تلفن: ۸۸۹۴۲۲۴۷-۹ نسل نواندیش

WWW.naslenowandish.com  info@naslenowandish.com

بنام آفریدگار یکتا

در زندگی انسان گاهی دیگران سرنوشت را تعیین می‌کنند. زمانی که به گذشته باز می‌گردیم به لحظاتی برخورد می‌کنیم که با یک اتفاق ساده، دیگران توانسته‌اند زندگی مان را دگرگون کنند. این داستانی است از یک زندگی.

مسافری محترم ورود شما را به خاک ایران خوش آمد می‌گوییم. ساعت ۳۰:۲۰ دقیقه به وقت تهران است. هوا، هفده درجه بالای صفر و بارانیست. امیدوارم از پرواز لذت برده باشید لطفاً در جای خود نشسته و کمربند را ببندید. آرزوی دیدار مجدد شما را داریم.

هومن - دیگه پامو تو این بشقاب پرنده نمی‌زارم. اسمش رو باید می‌داشتند شرکت هواپیمایی اتو معلق! خیلی خوب آزمون پذیرایی کردند که آرزوی دیدار مجددمون رو هم دارن؟!

من - چی می‌گی هومن؟ چرا غر می‌زنی

هومن - می‌گن داریم سقوط می‌کنیم. خلبان یادش رفته چرخ‌های هواپیما رو سوار هواپیما کند.

هر بدی و خوبی از من دیدی حلال کن من فرهاد جون.

من - رسیدیم؟

هومن - آره. اینجا آخر خطه. دیدار به قیامت

من - شام دادند؟

هومن - آره، شام ترو من خوردم

من - مژگی، کورسنتم بود

هومن - شام کله پاچه دادند. با پیاز نوشی. نو دوست نداشتی.

حالا اگه هوس کردی زنک بزشم یه پوس برات بیارم. نخورده که

نیستی.

من - کی می‌رسیم از دستت خلاص شم

هومن - فعلاً که رو هوا، آویزونیم.

من - خدا بدادمون برسه با گمرک اینجا. خوب شد. به باباینا چیو

ندادیم داریم می‌آئیم

هومن - جدی فرهاد هشت سال گذشت؟ باورم نمی‌شد مس

مهندس شده باشیم

من - با بودن رفیقی مثل تو، برای من هشت قرن گذشت

هومن - فرهاد حتما تو این هفت هشت ساله، ثروت پدرت دغناد

هشتاد برابر شده

من - باز پشت سر پدرم حرف زدی؟ پدر خودت هم پولداره‌ها!

هومن - ناراحت شدی؟ انشاءالله تو این هفت هشت ساله ثروت

پدرت از بین رفته باشه! امیدوارم بحق این سوی چراغ، بابات به خاک

سیاه نشسته باشه! امیدوارم...

من - لال پشی پسر، چی می‌گی مگه دیوونه شدی؟

هومن با خنده - ترسیدی؟

من - به حرف کربه کوره، بارون نمی‌آد

هومن - شوخی کردم خره، پدرت به گردن من حق پدری داره.

من که بابای درست و حسابی نداشتم

من - باز شروع کردی؟

«در همین موقع هواپیما به زمین نشست و از برخورد چرخ‌ها با زمین هواپیما تکان سختی خورد. هومن که برای برداشتن ساک خودش بلند شده بود، روی صندلی پرت شده»

هومن - آخ گردنم! خدا ذلیلت کنه با این رانندگیت!

مهماندار در حالی که خنده‌ش گرفته بود گفت:

- لطفا بنشینید و کمربندتون رو هم ببندید.

هومن به کمربند شلوارش نگاه کرد و خواست به چیز دیگه بگه که بلافاصله گفتم

- هومن، کمربند صندلیتو ببند

وقتی مهماندار رفت، گفتم:

- خدا رو شکر، دیگه از دستت راحت می‌شم. آبروی منو جلوی

همه می‌بری

هومن - فکر کردی برسیم ایران ولت می‌کنم؟

چند دقیقه بعد پیاده شدیم و جلوی باجه‌ای که گذرنامه؛ رو مهر

می‌زدند، صف کشیدیم

هومن - ببخشید آقا، اینجا «تذکره‌ها» رو مهر می‌کنند؟

-! انگار خیلی بامزه‌ای؟ چمدون‌هاتو بریز بیرون ببینم آقای بانمک

من - خدا مرگت بده پسر. ببین نرسیده چه بساطی برامون درست

کردی؟!

هومن - آقا من جز این ساک دستی، هیچی ندارم. اون چمدون‌ها

همش مال این رفیقمه. «یکساعت بعد، در حالی که تمام چمدون‌ها

زیر و رو شده بود مراحل گمرکی تموم نشود و از فرودگاه بیرون
اومدیم و با یک تاکسی به طرف خانه حرکت کردیم»

من - آخه پسر شوخی هم حدی داره. چرا سرپرشون گذاشتی؟
هومن - مگه چی گفتیم. پاسپورت کلمه خارجی یه. جاش گفتم
تذکره

«به راننده آدرس خونه رو دادم. خونه من و هومن در یک خیابان
بود. خیابانی در پاسداران.

شهر تغییر کرده بود.

بزرگ و شلوغ. یک ساعت بعد رسیدیم»

من - برو دیگه خونه تون. از دستت راحت شدم

هومن - من نباشم یه ورت صحراست! نیم ساعت دیگه می‌آم
سراغت.

من - اومدی، نیومدی‌ها!!

هومن - یعنی همه چی تموم؟

من - همه چی تموم

هومن - پس مهرم چی می‌شه؟ هشت ساله جوانی‌ام رو پات
گذاشتم.

من - گم شو،!

هومن - عیبی نداره. شوهر مالی هم نبود. مهرم حلال، جونم
آزاد. هنوز جوونم و خوشگل.

می‌رم یه شوهر دیگه می‌کنم. خداحافظای شوهر بی‌وفا! ای
بی‌صفت!

«راننده تاکسی با خنده: ما رو نگاه می‌کرد»

من - این چرت و پرت‌ها؛ رو می‌کشی، همه فکر می‌کنن دیوونه‌ای
 هومن - خب عشق آدم رو دیوونه می‌کنه دیگه!
 من - گم شو، خدا-حافظ
 «ساعت حدود ۱۱ شب بود: زنگ خونه خودمون رو زدم. فرخنده
 خانم آیفون رو جواب داد»
 من - منم فرهاد. سلام فرخنده خانم
 «صدای فریاد فرخنده خانم رو شنیدم که فرهاد خان فرهاد خان می‌کرد»
 وارد خونه شدم و چمدون‌ها رو کناری گذاشتم.
 فرخنده خانم، زنی زحمت کش و مهربان و ساده بود که در خونه
 ما کار می‌کرد. سبزه چهارده سال پیش، یک روز با تنها دخترش که
 خیلی کوچک بود، همراه پدرم به خونه ما اومد و موندگار شد.
 دیگه جزئی از خانواده ما به حساب می‌اومد. از اول هم بهش به
 چشم یک خدمتکار نگاه نمی‌کردیم. بگذریم.
 وارد خونه شدم. خونه که چه عرض کنم. باغ بسیار بسیار بزرگی
 بود با درختان کهن سال سر به فلک کشیده که روزها سر و صدای
 پرنده‌ها توش قطع نمی‌شد. استخری وسط باغ و دور تا دور پر از
 شمشادهای بلند. ساختمانی دو طبقه، بزرگ و قدیمی پر از اتاق.
 باغ پر بود از گل و گیاه. شمشادها مثل دیوارهایی بودند که وسط
 باغ کشیده شده باشند.
 دور تا دور باغ هم نیمکت بود که وقتی روش می‌نشستی اصلاً
 دیده نمی‌شدی. باغ جون می‌داد برای قایم موشک بازی.
 کف حیاط با آجرهای نظامی قدیمی فرش شده بود. تابستون‌ها
 وقتی روش آب پاشیده می‌شد بوی نم همه جا رو می‌گرفت. نه باغ به
 آلاچیق بود پر از شاخه‌های مو. خلوت و دنج!

صدای پرنده‌ها، بوی نم، عطر گلها، منظره درخت‌ها، همه آدم رو مست می‌کرد. خلاصه عاشق این خونه و باغ بودم. از هر گوشه‌ش، صد تا خاطره داشتم.

در همین افکار بودم که پدر و مادرم و فرخنده خانم از خونه بیرون اومدند و در واقع به طرف من حمله کردند!

در حالی که اشک از چشمام سرازیر بود، مادرم رو که اول از همه به من رسیده بود، بغل کردم.

چه احساسی! انگار دوباره بچه شده بودم. بوی مادرم، نوازش دستپاش، گرمی اشکپاش همه و همه چه نعمتی!

دلم نمی‌اومد که آغوش مادرم رو ترک کنم.

پدرم کنارم ایستاده بود. صبور و محکم. اجازه می‌داد که از عشق عیان مادرم لبریز بشم.

به طرفش برگشتم. پدر خوددار بود. اول دستش رو به طرفم دراز کرد تا مثل دو تا مرد با هم دست بدیم. می‌خواست به من بفهمونه که در نظرش مرد شدم.

دستش رو تو دستام گرفتم. دستی که هر وقت می‌ترسیدم، وحشت رو ازم دور می‌کرد.

وقتی روی شانهام قرار گرفت، احساس امنیت مثل حصاری احاطه‌ام می‌کرد.

نتونستم طاقت بیارم. خواستم این دستها رو ببوسم که نداشت و با گریه بغلم کرد.

گریه پدر، فقط حلقه اشکی بود در چشمان.

همه وارد ساختمان شدیم. چمدون‌ها رو به کناری گذاشتم و دویار مادر رو در آغوش گرفتم. بعد رو به فرخنده خانم کردم و گفتم:

- چطورید فرخنده خانم؟ خوبید؟ دلم برای شما و سماور گوشه خونه تون خیلی تنگ شده، پناهگاه من!

«یادم می‌آد هر وقت که مادرم منو دعوا می‌کرد، به اتاق فرخنده خانم پناه می‌بردم و اون هم با دادن یک استکان چای و چند آب نبات، از من دلجویی می‌کرد و با گفتن قصه‌ای منو شاد به طرف خونه می‌فرستاد. سماورش، همیشه خدا، گوشه اتاق از سوز دل، قل قل می‌کرد.»

فرخنده خانم - حالا دیگه پناه ما، بعد از خدا شماست. فرهادخان من - خیالتون راحت، من هنوز هم اگه طوری بشه، به دو، بطرف پناهگاه می‌آم.

«در همین موقع، دختری با چادر که فقط چشمانش از آن بیرون بود، وارد شد و سلام کرد.

صدایی گیرا، یاد آور گذشته‌ای دور. لیلا بود دختر کوچک فرخنده خانم که حالا بزرگ شده بود.»

من - سلام لیلا خانم چقدر بزرگ شدید!

لیلا - خوش آمدی فرهادخان. خانم چشم شما روشن.

مادرم - ممنون لیلاجون، دلت روشن.

«بطرف چمدان رفتم و سوغات فرخنده خانم و لیلا رو بیرون آوردم و گفتم:»



ISBN 964671457-9



9 646467 145711



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

قیمت: ۲۱۹۰۰ تومان